

خون و نفت

خاطرات یک شاهزادهٔ ایرانی

منوچهر فرمانفرمائیان

و

رخسان فرمانفرمائیان

ترجمهٔ مهدی حقیقت خواه



این کتاب ترجمه‌ای است از:

Blood and Oil

Memoirs of a Persian Prince

Manucher Farmanfarmaian and Roxane Farmanfarmaian

Random House

New York, 1997

فرمانفرمائیان، منوچهر، ۱۲۹۶ -

خون و نفت: خاطرات یک شاهزاده ایرانی / منوچهر فرمانفرمائیان و رخسان فرمانفرمائیان؛ ترجمه مهدی حقیقت‌خواه - تهران: ققنوس، ۱۳۷۷.

ISBN: 978-964-311-210-3

۵۷۴ ص.

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار).

Blood and Oil: memoirs of a Persian Prince عنوان اصلی:

۱. فرمانفرمائیان، منوچهر، ۱۲۹۶ - خاطرات. ۲. ایران - تاریخ - پهلوی، ۱۳۰۴ - ۱۳۵۷. ۳. نفت - ایران - صنعت و تجارت - ملی شدن. ۴. نفت - ایران - صنعت و تجارت - جنبه‌های سیاسی. ۵. ایران - سیاست و حکومت - ۱۳۰۴ - ۱۳۵۷. الف. فرمانفرمائیان، رخسان. ب. حقیقت‌خواه، مهدی، ۱۳۲۶ - ، مترجم. ج. عنوان. د. عنوان: خاطرات یک شاهزاده ایرانی. ۴۴۳ ف/ ۱۴۸۶ DSR ۹۵۵/۰۸۲۰۹۲

۱۳۷۷

م۷۷-۱۱۲۸۶/۷۸

کتابخانه ملی ایران

انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

منوچهر فرمانفرمائیان، رخسان فرمانفرمائیان

خون و نفت

(خاطرات یک شاهزاده ایرانی)

مهدی حقیقت‌خواه

چاپ چهاردهم

۸۰۰ نسخه

۱۳۹۶

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۳-۲۱۰-۳۱۱-۹۶۴-۹۷۸

ISBN: 978-964-311-210-3

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

تومان

یادداشت ناشر

در پی انتشار کتاب «خون و نفت» خوانندگان بسیاری ضمن تماس تلفنی یا به وسیله نامه امتنان خود را از گزینش این کتاب برای ترجمه، و نیز سلاست ترجمه و نحوه حروفچینی و چاپ و صحافی آن ابراز کرده‌اند. برخی خوانندگان نیز بنابه آشنایی که با موضوع‌های مطرح شده داشته‌اند، یا به سبب خویشاوندی با مؤلف، نکاتی چند را متذکر شده‌اند. برخی از این نکات به قرار زیر است:

- آقای دکتر سید محمود کاشانی (فرزند آیت‌الله سید ابوالقاسم کاشانی) در دورنگاری که ارسال کرده‌اند پس از نقل جمله‌ای از کتاب («کاشانی ادعا می‌کرد که اراده خداوند بر این قرار گرفته که ایران یک کشور بنیادگرا شود و بر اساس تعالیم مذهبی سامان یابد.» ص. ۳۳۷) چنین نوشته‌اند: «هر چند آیت‌الله کاشانی بر تعالیم مذهبی در هدایت و رهبری مبارزات و در تمامی دوران زندگی خود اصرار داشتند ولی انتقاد اصلی آیت‌الله کاشانی نسبت به سیاست‌های داخلی دکتر مصدق مربوط به گرفتن اختیارات قانونگذاری و زیر پا گذاشتن اصل تفکیک قوا از سوی مصدق و سپس اصرار وی بر منحل ساختن مجلس شورای ملی (دوره هفدهم) برخلاف قانون اساسی بود. اسناد به جای مانده از دوران نهضت ملی نشان نمی‌دهند که آیت‌الله کاشانی خواستار اجرای روش‌های بنیادگرایانه شده باشند.»

- آقای مهندس محمدرضا داهی، کارشناس امور کشاورزی و برنامه اصلاحات ارضی، متذکر شده‌اند که توضیح مؤلف در باره نحوه تعیین قیمت زمین (ص ۴۳۰) چندان دقیق نیست و شیوه اجرایی چنین بوده است: «قیمت ملک بر اساس مالیات قطعی شده تا تاریخ ۱۳۴۰/۱۰/۱۹ تعیین می‌شد. به این نحو که این مالیات را در ضریبی که بر حسب هر منطقه بین ۱۰۰ و ۱۸۰ متغیر بود، ضرب می‌کردند.»

- آقای مهندس داهی همچنین تذکر داده‌اند که اسکندر فیروز رئیس سازمان محیط زیست بوده است، نه معاون این سازمان (ص ۵۲۹).

- یکی از اقوام نویسندگان متذکر شده‌اند که در صفحات ۴۶۳ و ۵۰۹ نام غفار فرمانفرمایان به اشتباه جعفر فرمانفرمایان چاپ شده است.

در خاتمه از همه کسانی که نقطه‌نظرات انتقادی و یا تشویقی خود را با ما در میان گذاشته‌اند، سپاسگزاری می‌کنیم.

انتشارات ققنوس

برای کسب پیروزی، تنها باید بردبار باشی.
برای حفظ خود، تنها باید استوار باشی.
سروینستون چرچیل

و جانهای دیگر، جدا از دیگران
به پیشواز عصری ایستاده‌اند که می‌آید،
اینان به جهان، جانی دیگر
و شور و نشاطی دیگر، خواهند بخشید.
هنوز آیا زمزمهٔ سرود توانای کار را
در بازاری دیر آشنا نمی‌شنوید؟
ملتهای جهان! لختی خاموش و به گوش باشید!
جان کیتز

فهرست

یادداشت مترجم	۷
درباره نویسندگان	۹
پیشگفتار	۱۵
فرار از ایران	۲۵

ماجرای سالهای اولیه

۱. درون دیوارهای حَرَم	۵۵
۲. خون قاجارها	۶۹
۳. بر امواج جنگ	۹۳
۴. بازی خطرناک نفت	۱۱۱
۵. زیردست رضاشاه	۱۳۱
۶. اشغال	۱۵۹
۷. خرسها و شیرها در آستان	۱۸۹
۸. خانه‌ای تقسیم شده	۲۱۵
۹. تمرین برای فروپاشی	۲۳۵
۱۰. ملی کردن	۲۸۵
۱۱. تلاش بیهوده	۳۱۹

ماجرای سالهای بعدی

۱۲. سرزمین شاهین	۳۵۵
۱۳. رؤسای جدید و شایسته	۳۸۵
۱۴. یک انقلاب درباری	۴۰۷

۴۳۹	۱۵. شاهنشاه و رؤیای آمریکایی
۴۷۱	۱۶. در خدمت شاه
۵۰۳	۱۷. انقلاب
۵۳۵	۱۸. آخرین راه به سوی آزادی
۵۴۵	سخن آخر
۵۴۹	پیوست
۵۵۱	یادداشتها
۵۵۷	سپاسگزاری
۵۵۹	نمایه

یادداشت مترجم

این کتاب ترجمه *Blood and Oil* نوشته منوچهر فرمانفرمایان است و طبعاً دیدگاههای مطرح شده در آن نمی تواند نظر مترجم باشد.

در یک دیدگاه کلی، تاریخ روایت سرگذشت پیشینیان برای اندیشه ورزی و پندآموزی کنونیان و آیندگان است. اما هر روایت تاریخی بناچار با دیدگاهها و گرایشهای سیاسی و اجتماعی راوی آن درهم می آمیزد و چه بسا نویسنده برای اثبات دیدگاهها و مدعاهای خود، با رویدادها و نقش آفرینان آنها برخوردی گزینشی می کند و تنها آنچه را که به این اثبات مدد می رساند، مورد توجه و پیکآوری قرار می دهد، آن هم از زاویه ای که به مقصود او کمک کند.

حال هرچه برخورد آرمان شناختی (ایدئولوژیک) نویسنده در پویش و پژوهش تاریخی او بیشتر دخالت کند - بویژه اگر با انگیزه های منفعت جویانه سیاسی، جناحی و حزبی هم درآمیخته باشد - نتیجه کار او یکجانبه تر و از همخوانی با واقعیت فاصله دارتر خواهد بود.

تلاش برای برخورد بی طرفانه علمی و عینی با تاریخ پژوهشی و فاصله گرفتن از انگیزه های آرمان شناختی و سیاسی در تاریخ نگاری می تواند ما را به واقعیت های تاریخی نزدیک کند. البته این به معنای نادیده گرفتن آرمان شناسی نویسنده نیست؛ که به هر حال هر انسانی، از آن جا که به زندگی فردی و اجتماعی خود می اندیشد و هدفها و آرمانهایی را پیش روی خویش می نهد، دارای نظام آرمانی و ارزشی خاص خود است. اما آنچه در تاریخ نگاری علمی مورد چشمداشت است این است که پژوهنده و نگارنده تاریخ واقعیتها را دستچین یا مخدوش نکند و امانتداری را شعار خویش سازد و به واقعیت های تاریخی - به عنوان میراث مشترک بشری - همان طور که بوده، احترام بگذارد و دیدگاه و تحلیل خود را نیز - که به ناگزیر مبتنی بر آرمان شناسی نظری، سیاسی و اجتماعی اوست - در کنار آنها ارائه کند.

خاطره نویسی، از آن جا که نگرش و استنادی شخصی، تجربی و شهودی به تاریخ است، در آن پژوهش علمی تاریخ کمتر راه دارد و بناچار با دیدگاهها و انگیزه های طبقاتی، سیاسی، اجتماعی و فرهنگی نویسنده آن درآمییزی بیشتری دارد، به طوری که می توان گفت خاطره نویسی نوعی تاریخ نگاری شخصی و جانبدارانه است که بیشتر با تجربه های مستقیم و غیرمستقیم نویسنده سروکار دارد. اما، به هر حال، خاطره نویسی نکات و ظرایفی را باز می نماید که در تاریخ نگاری و

تاریخ پژوهشی دانشورانه کمتر یافت می‌شود و خود می‌تواند مایه و پایه‌ای برای تاریخ‌نگاری علمی به شمار آید.

کتاب حاضر خاطرات کسی است که از یکی از بزرگترین و پرنفوذترین خاندانهای حکومتگر ایران دوره قاجار و پهلوی برخاسته و در نتیجه خاطرات او با مهمترین حوادث این دوره تاریخی به هم آمیخته است. اهمیت این خاطرات به‌خاطر نگاهی است که نویسنده، با توجه به تخصص، تجربه، مقام و موقعیت اجتماعی و طبقاتی، و مسئولیتهای مهم اجرایی‌اش، بویژه در امور نفتی، از درون به نظام حاکم و روابط درونی و بیرونی آن داشته و صحنه‌ها و رخدادهایی را به تصویر کشیده که چه بسا از نگاه پژوهندگان و نگارندگان بیرونی تاریخ پنهان مانده است.

نویسنده خود اذعان دارد که کوشیده آنچه را که دیده، شنیده، یا استنباط کرده بنویسد و چون اسناد و مدارک گردآورده در دوران زندگی‌اش در ایران را از دست داده، خاطراتش را تنها به مدد حافظه‌اش به نگارش درآورده است.

البته نویسنده، که در خارج از کشور زندگی می‌کند، به برخی منابع خارجی دسترسی داشته و از آنها در نگارش خاطراتش سود جسته، اما با این حال بار اصلی کتاب بر دوش خاطرات او باقی مانده است و به همین علت، در موارد متعددی به اموری اشاره کرده که از آنها اطلاع دقیقی نداشته و لاجرم در دادن اطلاعات به خطا رفته است (که مترجم کوشیده پاره‌ای از آنها را در زیرنویس اصلاح کند). با توجه به این که نویسنده این کتاب را برای غریبان به نگارش درآورده، کوشیده است به ارائه مطالبی که می‌تواند برای آنها جذابیت بیشتری داشته باشد، بپردازد.

شیوه نگارش کتاب جابه‌جا به داستان‌نویسی معاصر نزدیک می‌شود و همین به جذابیت آن برای خوانندگان عادی می‌افزاید.

نویسنده، در عین این که از پیشینه اشرافی خود دفاع می‌کند و دل‌بستگی خود را به آن نشان می‌دهد، سخنانش از شور و شوق میهن‌دوستی خالی نیست. همین امر، همراه با صداقتی که در تصویر رویدادها و بیان دیدگاههای خود نشان می‌دهد، خواننده را تحت تأثیر قرار می‌دهد و در سراسر کتاب با خود همراه می‌سازد، هر چند که خواننده با بسیاری از دیدگاهها و تحلیلهای او موافق نباشد و آنها را مغایر و حتی مقابل دیدگاهها و ارزشهای خود بشناسد.

* * *

در پایان این یادداشت، ذکر چند نکته ضروری است: نگارش لاتین نامهای خاص بیگانه با شماره‌گذاری در متن، در پایین هر صفحه آمده؛ شماره‌های داخل دو هلال () در متن مربوط به یادداشتها یا ارجاعات نویسنده است که در پایان کتاب آورده شده؛ توضیحات نویسنده و مترجم در متن با علامت ستاره * مشخص شده و در پایین صفحه درج گردیده؛ و توضیحات مترجم با حرف - م. مشخص شده است.

درباره نویسندگان

شاهزاده منوچهر فرمانفرمائیان در سال ۱۲۹۶ در تهران متولد شد. او سیزدهمین فرزند یکی از بزرگان خاندان قاجار بود. در انگلستان، در دانشگاه بیرمنگام، در رشته مهندسی نفت تحصیل کرد. پس از بازگشت به ایران، بعد از جنگ جهانی دوم، مدیر کل اداره نفت، امتیازات و معادن شد. در سال ۱۳۳۷ مدیر فروش شرکت نفت ملی ایران گردید. در ضمن، عضو هیئت مدیره کنسرسیوم بین‌المللی نفت، که انحصار صادرات نفت ایران را به عهده داشت، نیز بود. او از امضاءکنندگان اصلی موافقتنامه قاهره در سال ۱۳۳۸ بود، که به تشکیل اوپک منجر شد. او نخستین سفیرکبیر ایران در ونزوئلا بود.

منوچهر فرمانفرمائیان به گردآوری فرش، سفالینه‌های قدیمی ایران و سفرنامه‌های ماجراجویان اروپایی در خاورمیانه، علاقه وافری داشت. او مهمان همیشگی دربار شاه و دوست خواهران و مشاوران شاه بود. او دو پسر و یک دختر دارد و در حال حاضر در کاراکاس، پایتخت ونزوئلا، زندگی می‌کند.

رخسان فرمانفرمائیان در شهر سالت‌لیک^۱ در استان یوتا^۲ [در ایالات متحده] به دنیا آمده، در هلند بزرگ شده و از دانشگاه پرینستون در رشته مطالعات خاورمیانه فارغ‌التحصیل گردیده است. او درست در بحبوحه انقلاب [امام] خمینی به ایران بازگشت. در دوران آشفتگی اوضاع، هفته‌نامه مستقل خبری *ایرانیان*^۳ را راه‌اندازی کرد. بعد به مسکو رفت و در آنجا در کسوت گزارشگر و عکاس مشغول کار شد و مطالبی درباره نشانه‌های اولیه انحطاط نظام کمونیستی در تایم^۴ و کریستین ساینس مانیاتور^۵ به چاپ رسانید. در سال ۱۳۶۱ به ایالات متحده بازگشت و با یک رشته مجلات، از جمله *اینترویو*^۶، *ورکینگ وُمن*^۷ و *مک کالز*^۸ به همکاری پرداخت. در سال ۱۳۷۱ به کاراکاس رفت تا تمام وقت خود را به کار بر روی خاطرات پدرش اختصاص دهد.

1. Salt Lake City

2. Utah

3. *The Iranian*

4. *Time*

5. *The Christian Science Monitor*

6. *Interview*

7. *Working Woman*

8. McCall's

رخسان فرمانفرمائی‌ان با شوهرش در سان گرونیمو ولی^۱ در مارین غربی^۲ در ایالت کالیفرنیا زندگی می‌کند. در حال حاضر، سردبیر هفته‌نامه پابلیشرز ویکلی^۳ در وست کوست^۴ است.

1. San Geronimo Valley

2. West Marin

3. *Publishers Weekly*

4. West Coast



QAJAR DYNASTY

SHAH GOLI KHAN GOYANLOU 1700

شاه گلخان گویانلو

FATH ALI KHAN 1721

فتحعلی خان

1750 MOHAMMAD HASSAN KHAN

محمد حسن خان

1770 HOSSEIN GOLI KHAN

حسین گلخان قاجار

شاه آغا محمد خان قاجار

AGHA MOHAMMAD KHAN

1785-1797

فتحعلی شاه

FATH-ALI SHAH

1797-1834

عبدالله میرزا ولیعهد

ABDOL MIRZA
Crown-Prince

مورالدوله
MORAD DOWLEH

عبدالمیرزا

عبدالمیرزا ناصرالدوله

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

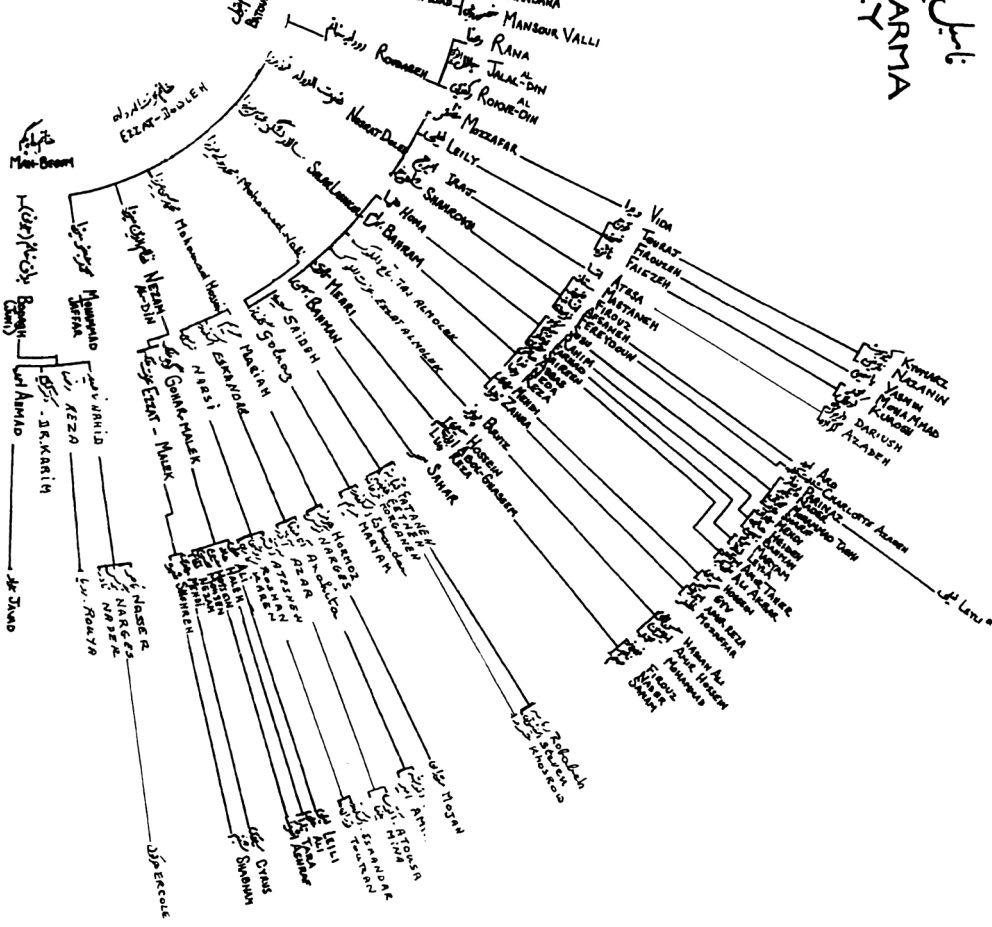
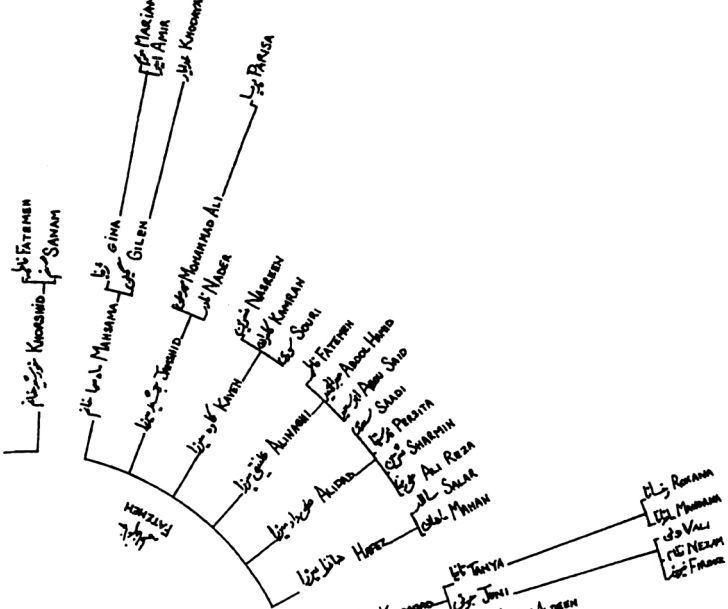
ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ABDOL MIRZA

ناسل زلفارما FARMANFARMA FAMILY



پیشگفتار

کاراکاس ۱۹۹۵ (۱۳۷۴)

بعد از ظهر از کارخانه به خانه برمی‌گردم و در ایوان می‌نشینم. با برگهای بزرگ گیاهان گرمسیری ام ورمی‌روم و احساس آرامش می‌کنم. نسیم ملایمی همیشه می‌وزد. کاراکاس، در هوای گرگ و میش، تصویری از بهشت را نمایان می‌سازد.

کارخانه‌ام مایه غرور و افتخار من است. من همیشه ماشینها را دوست داشته‌ام. من که سالهای سال بر پالایشگاههای بزرگ نفت ایران نظارت داشتم، خیلی مایل بودم که خودم دست به کار شوم. اکنون چیپس سیب‌زمینی تولید می‌کنم. سروصدا و زوزه ماشینها در نظرم به زیبایی سمفونیهای موتسارت و بتهوون است. چیپسهای من از خط تولید مثل سکه‌های طلا بیرون می‌آید. بسته‌های آن در سراسر ونزوئلا پخش می‌شود. نشان خانوادگی من روی بسته‌ها چاپ شده: شیر ایرانی خندانی که شمشیری در دست دارد و خورشید از پشت یالش زیرچشمی نگاه می‌کند.

بازگشت به کاراکاس، برای من که زمانی در آنجا سفیر بودم، آسان نبود. یک همتای یونانی، که حالا در ایالات متحده سفیر است، زمانی می‌گفت: «مهمانیهای پُر زرق و برق شما پُر آوازه بود.» (شنیده‌های او در این باره دست دوم بود.) «پس از دوازده سال، مردم هنوز جلال و شکوه شما را به یاد دارند. با این حال، برمی‌گردید و متوجه می‌شوید بیشتر کسانی که می‌پنداشتید دوست شما هستند، چون برف در گرمای تموز بودند. همه جا همین‌طور است.» حق با اوست. این بازگشت به معنای مراجعت یک پس مانده بود. حتی دردناکتر از آن، من یک ایرانی بودم که پس از انقلاب اسلامی مراجعت کرده بود، و این به معنای آن بود که ترس و بی‌میلی را حتی در چشمهای نزدیکترین دوستانم ببینم. بدتر از همه کسانی بودند که فکر می‌کردند ممکن است من از آنها توقع یاری و مساعدتی داشته باشم. با بی‌تفاوتی می‌پرسیدند: «منوچهر، چطوری؟» و امیدوار بودند، بدون آنکه مجبور شوند چکی برای من بنویسند، به گفتگویشان با من پایان دهند. می‌توانستم ترس را در چهره آنها ببینم، به منشی آنها چشمکی می‌زدم و به طرف در برمی‌گشتم و می‌گفتم: «از شما بهترم.»

با این حال، هر بار که در فرودگاه کاراکاس از هواپیما پیاده می‌شوم، خم می‌شوم و زمین را

می‌بوسم. این کشور برای من خوب بوده و زندگی تازه‌ای به من بخشیده است. یکی از صمیمیترین دوستانم در روزهای آرامش قبل از طوفان رئیس جمهور رافائل کالدر^۱ بود. درست پس از رسیدن من، او رأی نیاورد. با این حال من از او دعوت کردم که از ایران دیدن کند و به او گفتم اگر دولت هزینه سفرش را نپرداخت، من می‌پردازم. گفت: «خیلی عجیب است. از موقعی که از ریاست جمهوری کنار رفته‌ام، هیچ‌کس به دیدنم نیامده. حالا شما، آقای سفیر، نه تنها به دیدنم آمده‌اید، بلکه مرا به کشورتان دعوت می‌کنید.» او در ایران با شاه ملاقات کرد، زیباییهای شیراز و اصفهان را دید و از پالایشگاه نفت آبادان بازدید کرد. کالدر این محبت مرا فراموش نکرد. هنگامی که داراییهایم را گرفتند و مجبور شدم از ایران فرار کنم و بدون تابعیت ماندم، کالدر به من پیشنهاد کمک کرد تا تابعیت بگیرم. چه موهبتی! اعلام فهرست شهروندان جدید ونزوئلایی در روزنامه همیشه به ترتیب حروف الفبا منتشر می‌شد. آن روز اسم من در انتهای فهرست و در زیر حرف زد (Z) جای گرفته بود.

در اوت سال ۱۹۸۱ (مرداد ۱۳۶۰) به وطن جدیدم رسیدم. گرچه ونزوئلا پُر آب و جدید است و ایران خشک و باستانی، اما میان آن دو شباهت غریبی وجود دارد. بوی خاکِ پس از باران گاهی مرا وامی‌دارد که نفس عمیق بکشم، چون بوی بهارِ خیابانهای تهران را می‌دهد. در اینجا راهروهایی وجود دارد که نظیرش را در آنجا هم می‌شد دید، راهروهای ساختمانهای مسکونی طبقه متوسط که پس از افزایش جهشی بهای نفت ساخته شد، با همان آجرهای زردی که خرده‌های سنگ در آنها به چشم می‌خورد.

این تنها غم غربت نیست که مرا متوجه چنین چیزهایی می‌کند. هر دو کشور نفت‌خیزند و وارد مرحله توسعه سریع شده‌اند. پایتختهای هر دو کشور آکنده از دود و ترافیک سنگین و ساختمانهای بلند و زشت است. هیچ چیز دارای برنامه‌ریزی مناسب نیست و پول به هدر می‌رود. ونزوئلا نیز، با وجود داشتن مردم سالاری (دموکراسی) و نظام سرمایه‌داری مبتنی بر بازار آزاد، و دوستی و همسایگی با ایالات متحده زمزمه آینده را نمی‌شنود. در کاراکاس نیز مانند تهران کمبود آب وجود دارد، سیستم تلفنی ناکارآمد است و خدمات پستی آن شایان توجه نیست. مردم زبان به شکوه و شکایت می‌کشایند، اما در واقع اهمیتی نمی‌دهند. اکثر آنها هیچ‌گاه از یک نظام کارآمد، شناختی نداشته‌اند. مشکل اساسی مردمان جهان سوم آن است که بروی آنچه که دارند، بد زندگی می‌کنند.

با این حال، نزدیکی به ایالات متحده و داشتن منابع طبیعی گسترده به ونزوئلا کمک کرده است تا با آمادگی بیشتری در مسیر جهانی گام بردارد. افتخارات تاریخی، آن را تحت تأثیر قرار نمی‌دهد و من این را موجب توانمندی و نوجویی می‌دانم. همه، کشور را تاراج می‌کنند و منافع را به خارج می‌فرستند. وقتی همه شرکت‌های خارجی همین کار را می‌کنند، مردم احساس فریب‌خوردگی نمی‌کنند. ثروتمند شدن و کوچیدن به میامی آرزوی همگانی است. شاید بخندند، اما برای یک جهان سومی،

این هدفی به مراتب دستیافتنی تر است تا خیال‌بافیهای شاه در مورد تبدیل شدن به پنجمین قدرت توسعه یافته جهان.

با این حال، ونزوئلا را از بدگمانی‌گریزی نیست. پایین خیابان، ایالات متحده سفارتخانه تازه‌ای ساخته است. بالای یک تپه را کاملاً مسطح کرده‌اند. ساختمان، مثل یک دژ نظامی سنگی به رنگ جگری، با بی‌پروایی آن بالا نشسته و گرداگردش زمین خالی و آسفالت‌های است که آن را از همسایگان دور دستش جدا می‌کند. هر وقت چشمم به آن می‌افتد، دلم می‌گیرد. دیدن این ساختمان تک افتاده و سنگربندی شده، از دامنه‌های این کشور کوچک دموکراتیک و همسایه، در نظرم نشانه‌ای از رفتار ناشایسته است. چرا باید در سرزمین یک دوست دژ نظامی ساخت؟ پولی که صرف ساختن این بنا شده، ونزوئلاییها را شگفت‌زده کرده است. آنها احساس می‌کنند آمریکا به آنها اعتماد ندارد و آنها را از اطراف سفارتخانه خود دور ساخته است. این موضوع مرا به این سؤال وامی‌دارد که آیا ایالات متحده از ناکامیهایش در ایران چیزی نیاموخته است؟

چند روز پیش، در سفارت فنلاند به شام دعوت داشتم. خانه، جایی است که زمانی به من تعلق داشت و درست در همان خیابانی واقع شده که اقامتگاه سفارت ما در آن قرار داشت و من، هنگامی که نماینده شاه و کشورم بودم، در آن زندگی می‌کردم. خانه را روی هوس خریده بودم و خدا را شکر! وقتی در سال ۱۳۵۹، تنها با یک چمدان، از مرز ترکیه، از ایران خارج شدم، یکی از محدود داراییهایی که برایم مانده بود، همین خانه بود. سر راهم به سفارت فنلاند، از جلو اقامتگاه قدیمی، که پنج سال را در آن به خوشی گذرانده بودم، گذشتم. آن را پرسپولیس نام گذاشته بودم. حالا آن را امت می‌نامند، واژه‌ای عربی به جای «مردم». در مهمانی سالانه سفارت به مناسبت ۲۲ بهمن، سالروز انقلاب اسلامی، زنان را جدا می‌کنند و به طبقه بالا می‌فرستند. مشروبات الکلی تعارف نمی‌کنند. فضا معذب‌کننده است. تعجبی ندارد که عده کمی از جامعه دیپلماتها به این مهمانی می‌روند. اما من در تمام این سالها در این مهمانیها حضور یافته‌ام. محل بکلی به هم ریخته و بیشتر آن حالا به فضای اداری تبدیل شده، اما اتاق ناهارخوری باقی مانده است. سفیران همیشه جوانند و هیچ یک از زبانهای خارجی را بلد نیستند. ما با احتیاط به هم سلام می‌کنیم. در خانه آنها من هم، مثل هرکس دیگری، یک بیگانه هستم.

در سفارت فنلاند، هنگام باده‌نوشی، متوجه شدم زن بلندبالا و افسونگری به من چشم دوخته، که بعد معلوم شد همسر سفیر رومانی است.

او با اشاره به پیروزی شگفت‌انگیز رافائل کالدرا در انتخابات ریاست جمهوری، پس از بیست سال، گفت: «همه در انتظار چنین دولت جدیدی بودند. اما به نظر می‌آید وضع ونزوئلا روز به روز بدتر می‌شود.»

من به بحث سیاسی علاقه‌ای نداشتم. فکر می‌کردم کالدرا کارش را از پیش خواهد برد، هرچند که

او نیز چون من برای چنین مسئولیتی خیلی پیر است. متوجه موقعیت شدم و جلو خودم را گرفتم. به او گفتم: «هر کشوری همان حکومتی را به دست می آورد که شایسته آن است.»

سپس اضافه کردم:

«ونزوئلا کشور متمدنی نیست، جنگل است. چه انتظاری داشتید؟»

او تکرار کرد: «متمدن نیست» و با اغواگری گفت: «نه مثل ایران.» از پافشاری اش خوشم نیامد. من با تمسخر گفتم: «متمدن؟ ایران هیچ وقت متمدن نبود. شما اشتباه می کنید. البته ایران دارای فرهنگ است، اما متمدن نیست. یک کشور عقب مانده است. در زمان شاه هم عقب مانده بود.» چشمهایش چنان گرد شد که می توانم بگویم از حرف من حیرت کرده بود. از این بابت خوشحالم. دوست دارم دیگران را حیرت زده کنم. این جور گفتگو بهتر پیش می رود. همسر سفیر با سرعت تحسین برانگیزی خودش را جمع و جور کرد و پرسید: «پس شما چی؟ شما و بقیه نخبگان، شاعران، هنرمندان...»

خیلی کوتاه و مختصر گفتم: «آنها رفته اند. تازه آنها هم متمدن نبودند.» با جسارت دستم را زیر بازویش گذاشتم. «تماشای تلویزیون، پوشیدن جین آبی، نوشیدن کوکاکولا - اینها نشانه تجدد است، نه تمدن. عده کمی کتاب می خوانند یا به هنر علاقه مندند. ما سرمشق و مشوق نبودیم. تحصیلات اروپایی ما تنها در سطح باقی ماند. به محض اینکه به ایران برگشتیم، تمام نما و جلوه اش از بین رفت. ما نظم و انضباط را به کشورمان نبردیم. ما، مثل شاهزادگان ایام قدیم، به سوی فساد و انحطاط رفتیم.»

پرسید: «چرا؟ اشکال کار در کجا بود؟»

تا این سؤال را مطرح کرد، میزبان بازویش را گرفت و او را تا سر میز شام همراهی کرد. او از بالای شانه برهنه اش نگاهی طولانی به من انداخت. فرصتی بود تا به پیشخدمت اشاره کنم برایم یک اسکاچ بیاورد و پیش از آن که سر میز شام با او روبرو شوم، آن را بالا انداختم. اما آن روزها سپری شده اند. من هفتاد و هفت سال دارم. دیگر نیرو و توانی برایم باقی نمانده است. به ایران پشت کرده ام. سرانجام او را با زخمهایش رها ساخته ام.

اما برآستی اشکال کار در کجا بود؟ از زمانی که ایران را ترک کردم، بارها این را از خود پرسیده ام. سالها از این سؤال طفره رفتم. می دانستم که حرفهایم تنها تلخ و جگرسوز خواهد بود. از آن گذشته، فضولی مردم حالم را به هم می زد. نمی خواستند بدانند واقعاً چه اتفاقی افتاده است. اگر از اشتباهاتی حرف می زدم که کشورهای خودشان در ایران مرتکب شدند، گوششان شنوا نبود. مایل بودند داستانهای وحشتناک و شایعه های پر رمز و رازی را بشنوند و به کمک آنها درباره چهره وحشت انگیز تعصب گرایی اسلامی فتوا صادر کنند. می خواستند از محکومیت بشنوند - فقط محکومیت.

من امتناع کردم. غرور جلو زبانم را گرفت، و شرم. نیاز داشتم که، پیش از آن که بتوانم از ایران

حرف بزنم، بنیادهای تازه را دسته‌بندی و ثبت کنم. بسیاری از دوستانم در جریان انقلاب کشته شده بودند. پس از انقلاب، دو تن از برادرانم هشت سال در زندان ماندند و من به‌خاطر حفظ جانشان به اجبار سکوت اختیار کردم. زمانی که آنها از بند آزاد شدند، رخدادها حتی از تجربه خود من در ایران پیشی گرفته بود: فداییان تازه ایران به‌عنوان مین جمع‌کن در جنگ با عراق عمل می‌کردند، هیاهوی «ایران - کونترا» رو به خاموشی نهاده، و سلمان رشدی تحت پیگرد بود. ایران، در هر عرصه‌ای، دنیا را شگفت‌زده و زخم خورده می‌ساخت. و با این حال، برخلاف عراق، هیچ‌گاه به همسایگانش تجاوز نمی‌کرد. برخلاف سوریه، انتخابات ریاست جمهوری و مجلس را برگزار می‌کرد. و برخلاف عربستان سعودی، به زنان اجازه کار و رانندگی می‌داد. با این همه، حتی فراتر از کوبا و لیبی در دنیا مطرود و منزوی گشته است.

افشای هر افراط‌کاری تازه ایران مرا بیمار می‌کند. اما من تنها ایران را سرزنش نمی‌کنم. من انگلستان و ایالات متحده را نیز ملامت می‌کنم. این افراط‌کاری فقط در همین یک مورد نیست. حتی در حال حاضر، همین افراط‌کاری را در ونزوئلا، سهلگیر در حال رشد می‌بینم و نیز در آشوبهای خشونت‌آمیز در سومالی و مصر، در نگرش ملتهای ثروتمند آسیایی، که در برابر آنچه که تحمیل و فریب هنجارهای غربی در کنفرانس حقوق بشر در وین در سال ۱۹۹۳ (۱۳۷۲) می‌نامند، مانع تراشی می‌کنند. آن را هرچه مایلید بنامید: بیماری چاکر صفتی جهان سوم، نشانگان داود و جالوت^۱، ناتوانی دیوانه‌کننده صاحبان قدرت در پندآموزی از اشتباهاتشان.

امروزه ایران در رأس فهرست «ملتهای شرور و سرکش» واشنگتن قرار دارد. اما این آشی است که ابرقدرتها در پختن آن بیشترین نقش را داشته‌اند. ایران جایی است که معیار دوگانه سیاستهای بین‌المللی سرانجام در آن نتیجه محتوم خود را به بار آورد و این داستان ساده‌ای نیست.

من بیش از پنجاه سال است که ایران را زیر نظر داشته‌ام و شاهد گرفتاری‌اش در چنبره طوفانهای متعدد بوده‌ام. نخستین شاهی که زیر فشار بریتانیا سقوط کرد، نوه عموی من و آخرین شاه سلسله قاجار بود که ۱۴۰ سال بر ایران حکومت کرده بودند. او می‌خواست یک پادشاه مشروطه باشد. اما امپراتوری رو به زوال بریتانیا یک دیکتاتور می‌خواست. از نظر وزیران آن دولت، سروکار داشتن با یک نفر آسانتر بود تا با یک مجلس مستقل - سیاستی که آنها در سراسر خاورمیانه دنبال می‌کردند. درست پس از جنگ جهانی اول بود. نامزد برگزیده آنها رضاشاه بود، سرسلسله پهلوی و سربازی که سابقاً برای پدرم کار می‌کرد.

از آن پس خانواده من، در داخل و خارج از قدرت، پیوسته مایه نگرانی حکومت بود. ما خاندانی اصیل و تحصیل‌کرده بودیم و گل سرسبد خواص را تشکیل می‌دادیم. ما حتی در ایران نامعمول

۱. David and Goliath Syndrome: اشاره به رویدادی منقول از کتب مقدس، که در آن داود پیامبر در خردسالی جالوت پهلوان را با سنگ فلاخن کشت. - م.

بودیم. هیچ رویداد مهمی نبود که در پهنه این کشور رخ دهد و یکی از ما در صحنه آن حضور برجسته نداشته باشد. هفت تن از خویشاوندان یا عموزادگان نزدیکم در دورانه‌های مختلف در هیئت دولت حضور داشتند. برادرم خداداد مدتی رئیس بانک مرکزی بود. یکی از خواهرانم مدرسه کار اجتماعی را راه انداخت و برنامه تنظیم خانواده را در ایران معرفی کرد. خواهر دیگرم با رهبر حزب کمونیست ازدواج کرد. چهار تن از برادرانم بانکهایی را تأسیس کردند که در میان آنها بانک تهران، بزرگترین بانک خصوصی در کشور بود. دو تن از برادرانم از امرای ارتش بودند. برادرم عزیز بزرگترین شرکت ساختمانی خاورمیانه را تأسیس کرد. فرودگاه و کاخ‌نیاوران شاه را او ساخت. تعداد ما آن قدر زیاد بود که در مهمانیها، مقامهای بلندپایه خارجی آن قدر به دفعات نام ما را می شنیدند که به اشتباه خیال می کردند این نام نوعی اظهار لطف است و به هنگام معرفی خود و دست دادن، خودشان می گفتند: فرمانفرمائی‌ان.

ما آن را سرگرم کننده به حساب می آوردیم. ما به نام فرمانفرمائی‌ان به عنوان نامی جادویی عادت کرده بودیم. یک بار که به پاکستان سفر کرده بودم، مردی تعدادی مجسمه کوچک یونانی - بودایی را به قیمت مناسب به من عرضه کرد. او پول نقد می خواست، اما من نداشتم. نامم را پرسید. وقتی گفتم، نیشش باز شد و گفت: «این نام را می شناسم. من به شما وام می دهم.» آن روز پنجهزار شیلینگ به من قرض داد.

گرچه مواقعی بود که ما، خالص و بی ریا، به خانواده سلطنتی نزدیک بودیم، اما مناسبات ما با پهلوی‌ها همیشه زیر سؤال بود. آنها به دلایلی، هیچگاه از بدگمانی دست نکشیدند. سه بار ما را به تهدید تاج و تخت متهم کردند و هر بار تنها با پادرمیانی خارجی‌ان، دست از پیگرد برداشتند. ما تجسم چهره‌ای از ایران بودیم که آنها هیچگاه نمی توانستند از عهده‌اش برآیند: رشته ظریف وفاداری میان ارباب و رعیت، و ارباب و عشیره.

چرا من کنشهای امروز ایران را درک می کنم؟ زیرا زیر و بم آن را می شناسم. می توانم بگویم به چه علت دشمنی‌اش نسبت به غرب از هر کشور دیگری در دنیا بیشتر است. من شاهد رشد این دشمنی، مثل گندمی در مزرعه خودم، بوده‌ام. من مردانی را دیده‌ام که آن را کاشته‌اند: کلنلهای شلاق به دست انگلیسی و روحیات استعماری‌ای که با کشتی از هندوستان وارد شد؛ آمریکایی‌های تازه وارد برنامه اصل چهار، که هرگز در این سرزمین کار نکرده بودند و با بهترین نیتها به دهقانان توصیه می کردند شیوه کار یکهزارساله خود را تغییر دهند و محصول خود را به شیوه پیشنهادی آنها انبار کنند. وقتی روستاییان را مثل گاو می زدند و محصولشان را از بین می بردند، وقتی روستاییان می دیدند سربازان انگلیسی و آمریکایی زنانشان را می گیرند و به بهانه حمایت از آنها در مقابل کمونیسم، سرزمینشان را زیر پا می گذارند - آیا جای تعجب است که آنها احساس کنند فریب خورده و مورد سوءاستفاده قرار گرفته‌اند و بر دیوارهای گلی دهکده‌شان بنویسند «یانکی به خانه ات برگرد»؟

برای ایرانی معمولی، واژه‌های «دموکراسی» و «حقوق بشر» به معنای قحطی، فقر و فساد بیشتر است. آنها می‌پرسند چرا پرزیدنت جیمی کارتر به شاه گفت وضع حقوق بشر را در ایران بهبود بخشد، در حالی که یک کلمه به انگلستان درباره‌ی خروج از جبل الطارق نگفت؟ چرا ایالات متحده هیچ‌گاه در مورد آزادی زنان به عربستان سعودی چیزی نگفت؟ دموکراسی، برخلاف خواست ساده‌ی کمونیسم که به فقیران می‌گفت ثروتمندان را بکشند و زمینها را تصاحب کنند، هرگز نتوانست در جاهایی مثل ایران هواداران چندانی به‌دست آورد. با این حال، در تمام زندگی‌ام شاهد تظاهر خودانگیخته‌ی عمومی به دموکراسی بوده‌ام. دموکراسی یک مجموعه بسیار پیچیده است، که به سیاستمداران حرفه‌ای و رسانه‌های همگانی سازمان‌یافته نیازمند است.

همه‌ی آنچه که اکنون در ایران روی می‌دهد، قبلاً نیز اتفاق افتاده بود. من دوسه بار شاهد آن بودم - جدایی خشونت‌آمیز از یک ابرقدرت، هراس زندگی بر پایه‌ی حاکمیت ملی، ناامیدی و پرانگر. هنگامی که عموزاده‌ی من، محمد مصدق، در سالهای سی، نفت را ملی کرد و شاه را از ایران فراری داد، تمام اقداماتش، مثل کارهای آیت‌الله خمینی، نادرست و ارتجاعی قلمداد شد. در آن هنگام نیز ایران، مثل امروز، منزوی شد. مخالفان با تهدید به قتل یا، از آن بدتر، اتهام رایج ساخت و پاخت با دولت بریتانیا، ساکت شدند. بسیاری در لندن و واشنگتن گمان می‌کردند مصدق دیوانه است، که نبود. او می‌کوشید به ایران خدمت کند. مردم هم او را دوست داشتند. او صداقت و صمیمیتی را از خود نشان داد که شاه هیچ‌گاه به آن دست نیافت. او بریتانیا را برای همیشه از حوزه‌های نفتی بیرون راند، اما در سایر موارد شکست خورد.

در ایران زخمها هنوز التیام نیافته است. در کشوری که رومیان را در قرن سوم شکست داد و والرین، امپراتورشان، را اسیر کرد، در کشوری که تعریف جدیدی از اسلام عربها ارائه داد و آن را از آن خود کرد، هیچ کاری بدون خلوص نیت انجام نمی‌شود. با این حال، در واشنگتن، لندن و سازمان ملل صورت مسئله را به‌دست فراموشی سپرده‌اند. اما رخدادها ادامه یافته است. برای اکثر آمریکایی‌ها، عصر خمینی چنان عجیب و نامأنوس است که تفسیر و توضیح آن را ناممکن می‌دانند. آنها توجه ندارند که این عصر، تازه‌ترین فصل یک تاریخ طولانی است. برخی از آنها حتی فرق بین «پرسیا» [پارس] و پرو را نمی‌دانند. چندی پیش در هواپیما مردی که کنارم نشسته بود، گفت: «شما اهل پرسیا هستید؟ همسایه‌ی کلمبیاست، درست است؟» من با سر تصدیق کردم و او را به حال خودش گذاشتم.

آیا می‌خواهم بگویم که ایرانیان مسئول اعمال خودشان نیستند؟ هیچ وقت چنین چیزی نمی‌گویم. ما بزرگترین قربانیان خودمان هستیم. مسئله بر سر دیدگاههاست. غربیها هیچ‌گاه از دیدگاه ایرانیان به مسئله نگاه نکرده‌اند. ارائه نقل قول از روزنامه‌های ایرانی در تایمزهای نیویورک و لندن هیچ‌گاه موضوع را روشن نمی‌کند. اگر این‌طور بود، شما اطلاع بیشتری کسب می‌کردید. مثلاً

می فهمیدید که داستان نفت سرِ درازی دارد، برای ما هم ثروت است و هم مایه عذاب. می فهمیدید که هزاران تن از آن را دزدیدند، نابود کردند، یا بر سر آن جنگیدند. می فهمیدید که بسیاری به خاطر آن به نحو مرموزی جان باختند و میلیونها دلار از دست رفت. موقعی که من رئیس اداره امتیازات بودم، همه حسابها در پرونده من در وزارت دارایی موجود بود. بعدها که عضو هیئت مدیره شرکت ملی نفت ایران شدم، اعداد و ارقام را به سایر کشورهای تولیدکننده نفت نشان دادم. آنها وحشترده شدند. به همین دلیل است که امضای من در بالای پیشنهادی بود که به سازمان کشورهای صادرکننده نفت (اوپک) موجودیت بخشید. این یک سند دولتی است. یادداشتها و ارقام در بایگانی ملی بریتانیا موجود است. امروزه تنها کسانی که آنها را می خوانند، دانشجویان ایرانی خشمگین و مردمی هستند که مثل من گذشته را می کاوند.

هر از چند گاهی فرزندانم از من می پرسند کدام داراییهای ما هنوز در ایران باقی مانده است. آنها امیدوارند زمانی برگردند و آنچه را که حقاً به آنها تعلق دارد، مطالبه کنند. می دانم ارثیه آنها را ضبط کرده اند. آنها احساس بی ریشگی می کنند، خلأی را در زندگی شان حس می کنند که ونزوئلا آن را برای من پُر کرده، اما برای آنها نه. با این حال نمی توانم خودم را وادار کنم که بنشینم و برای آنها فهرستی تهیه کنم. این کار کاملاً بی معنا به نظر می رسد. برادر بزرگترم هنوز در تهران در خانه تابستانی قدیمی پدرم زندگی می کند. پنجاه سال است که این خانه به او تعلق دارد. با این حال، جرئت نمی کند راحت برای یک استراحت کوتاه مدت آنجا را ترک کند.

اما یک کشور شبیه یک زن است - هر قدر هم که زشت باشد، دارای زوایای دلفریب و دوستداشتنی است. به همین دلیل است که من دارم این گزارش را می نویسم. سالها پیش، یکی از مشاوران دیرینم در لندن به من گفت: «ایرانی ها خاطرات نمی نویسند. آنها مثل انگلیسی ها نیستند که ماجراجویان و سفیرانشان کتابهای بسیاری برای مطالعه هموطنانشان نوشته اند.» از آن لحظه به بعد، تصمیم گرفتم پیشینه ای فراهم آورم. در تمام طول زندگی ام به جمع آوری پرونده ها پرداختم. از آنجا که آنها در جریان انقلاب یکمرتبه از دست رفت، تنها خاطراتم برایم باقی ماند، که در آن هنگام به نحو اسفباری کمرنگ و کم مایه بود. من یک مهندس. به ثبت اظهاراتم عادت دارم. این وجه غربی من است که به واسطه تربیت خاص انگلیسی ام در من راه یافته است. وجه شرقی ام مرا به داستانسرایی می کشاند. آفتاب که غروب می کند، از ایوان به داخل اتاق می روم تا با دخترم گفتگو کنم. ما با هم واژه های مناسب را پیدا می کنیم. این نیز نوعی مکاشفه بوده است. در سرشت من نیست که با زنی چنین گفتگویی انجام دهم. من مردی هستم که تنها زندگی می کند و تنها می اندیشد. با این حال، از آنجا که شب به شب سرگذشت کشورم در این گفتگوها باز شده، ما با هم دوست شده ایم. اگر نمی توانم خاک کشورش را به او بدهم، لااقل توانسته ام او را در دنیای گمشده در ذهنم شریک سازم.

او از من می‌خواهد نکته‌ای را به شما تذکر دهم. قصه‌ها همه واقعی است، اما شبیه کاله‌دوسکوپ^۱ (آشکال نما) است: به هر طرف که آن را بگردانی، مجموعه تصویری متفاوتی را می‌بینی.

داستانی را برایتان تعریف کنم، این داستان مربوط به یکی از دوستان من است که مالک ملکی در منطقه غرب کرمانشاه، درست آن طرف تپه‌ای در نزدیکی ملک ما، بود. زمستان بود و او سرمازده و تنها جلوی آتش نشسته بود. غروب بود که خدمتکارش خبر داد شاعر مسافری دم در است.

مالک از پیدا شدن مصاحبی شادمان شد و گفت: «بگو بیاید تو.» دستور داد چای گرم و شیرینی بیاورند و میهمان که وارد شد، به او تعارف کرد که روی تشک در کنار او بنشیند.

چون شاعر با اشعار نغزش مجلس را گرم کرده بود، شب خیلی زود سپری شد. شب که به آخر رسید، شاعر برخاست، کرنش کرد و قصیده آخرش را در وصف مالک سرود و در تمجید خردمندی و بزرگواری او سخن به گزاف گفت و سخاوت و جوانمردی او را بسیار ستود.

مالک تحت تأثیر قرار گرفت و گفت: «به پاس این کلمات شیرین، وقتی کشتزارهایم را درو کردم، به ارزش یک هکتار گندم بهاره، طلا به تو پاداش خواهم داد.»

حالا نوبت شاعر بود که تحت تأثیر قرار بگیرد. به زانو افتاد و جامه مالک را بوسید. آن شب هر دو گرمای شادی را در وجودشان حس کردند.

در اواخر تیرماه، شاعر به مزرعه بازگشت. توی جاده که راه می‌رفت، خودش را گرفته بود، چون می‌دانست بزودی مرد ثروتمندی خواهد شد. به در قلعه که رسید، با صدای بلند درخواست کرد که مالک را ببیند.

وقتی چشمش به مالک افتاد، خودش را به زمین انداخت و اعلام کرد: «برای وصول طلای معادل یک هکتار گندم بهاره آمده‌ام. آن شب سرد را به یاد دارید که ساعتها در کنار هم شعر خواندیم؟» مالک مدتی متحیر به او نگاه کرد. بعد پیشانی‌اش صاف شد و گفت: «درست است، یادم هست، چه شب سردی بود. اما گفתי برای چه برگشتی؟»

شاعر پاسخ داد: «برای وصول طلایی که آن شب به من وعده دادید، قربان.»

مالک گفت: «اوه، اما آن وقت زمستان بود و حالا بهار است. شاعر عزیز، برخیز و به راه خودت برو. آن شب تو چیزی گفتی که مرا خوش آمد، من نیز چیزی گفتم که تو را خوش آید. با اینکه تو به آن جملات زیبا و پُر آب و رنگی که به من گفتی واقعاً باور نداشتی، اما من آن شب راستی راستی با احساس خوبی به رختخواب رفتم. و من هم، از آنجا که مالکم و نه شاعر، وعده یک خرمن گندم دادم، با این امید که تو هم به آن همه طلا فکر کنی و خوابهای خوش ببینی.»

۱. kaleidoscope: لوله‌ای که در آن از آینه و شیشه‌های رنگی استفاده شده و در آنکه بنگری شکلهای هندسی رنگین و متقارن به چشم می‌آید و هربار که لوله را بگردانی شکلهای تازه‌ای پدیدار می‌شود. - م.

فرار از ایران

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هائل کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
حافظ

تهران - ۱۳۵۸

خانه حالا دیگر متروک به نظر می‌رسید. پشت دیوارهای بلند باغ، پرده پنجره‌های طبقات بالا کشیده بود. سایبان راه راه بالای ستونهای قوسی شکل ایوان، در بالا جمع شده و پارچه سفیدی که از تابش آفتاب به داخل خانه جلوگیری می‌کرد، نمایان گردیده بود. در زدم و مدت زیادی جلو در منتظر شدم، بی آنکه جرئت کنم دوباره در بزنم. سرانجام در باز شد. باغبان پیر جلو در ظاهر شد و کرنش کرد. چهره‌اش را کاویدم تا ببینم هنوز هم وفادار است یا رنگ عوض کرده. لبخند ضعیفش نشان می‌داد اصلاً عوض نشده است. سری تکان دادم و از کنارش گذشتم، اما او با عجله برگشت تا رسیدن مرا خبر دهد.

برادرم خداداد خودش به پیشواز آمد. فرسوده به نظر می‌آمد. با چشمهای قرمز به دقت به من نگاه کرد. اثر بی‌خوابیهای شبانه در خطوط چهره‌اش نمایان بود. یکدیگر را که در آغوش گرفتیم، متوجه شدم، با وجود سردی هوا، کف دستهایش عرق کرده است. خداداد، در میان خانواده، از همه احساسیت‌تر بود. هرچه در دل داشت، در چهره‌اش نمایان می‌شد. موهایش خاکستری شده بود، اما لبخندش هنوز مثل غسل، زنان را مجذوب می‌ساخت. در مدت کوتاه گرفتاری‌اش در تنگنای زندان، پیر شده بود. پاسداران انقلاب او را به جرم اینکه رئیس سابق بانک مرکزی بود بازداشت کرده بودند. پیشینه کاری خداداد روشن بود: رئیس بانک مرکزی، بعد رئیس سازمان برنامه، که در آنجا برنامه‌های اقتصادی ایران را تنظیم می‌کرد. او کسی بود که در غرب مردم همیشه خبرهایی از او می‌شنیدند - ایرانی خوش اقبالی که چشمهایش به چشمهای آهو می‌مانست و در کنفرانسی در پرینستون او را دیده یا نام طولانی‌اش را در نشریات آکادمیک یا گزارشهای بنیاد فورد خوانده بودند. خود من از داشتن چنین برادری احساس غرور می‌کردم. اما حالا، خوار و ذلیل در برابر من ایستاده

بود، دستهایش می‌لرزید و آرزو داشت هرچه زودتر ایران را ترک کند.

چنان آرام صحبت می‌کرد که گویی در پشت کاغذ دیوارهای مجلل تالار بزرگ خانه، گوشه‌هایی پنهان است. پارچه‌های سفید، مبل‌های مخملی و طلائی را پوشانده و اتاق را به سالن نگهداری مرده‌ها شبیه ساخته بود. جوانا، همسر آمریکایی‌اش، ماه‌ها بود که به لندن رفته بود. حالا او مثل یک مرد عَزَب در دو سه اتاق زندگی می‌کرد. از پنجره کتابخانه به بیرون نگاه کردم. صبح روز جمعه بود و دور و بر را سکوت فرا گرفته بود. نه صدای اتومبیلی، نه صدای موتورسیکلتی، و نه حتی صدای کودکی به گوش می‌رسید. مردم همه به مرکز شهر رفته بودند تا در مراسم نمازجمعه به امامت آیت‌الله منتظری در دانشگاه شرکت کنند و خطبه‌های او را بشنوند.

مدت زیادی نماندم. خداداد بیهوده با دستهایش بازی می‌کرد. گرچه سخن خاصی بر زبان نراند، اما می‌دانستم که این نشانهٔ بدرو است. از سکوتش نرنجیدم. اگر آدم نقشه‌هایش را به کسی می‌گفت، جان سالم به در نمی‌برد. بعداً که شنیدم او همان روز آنجا را ترک کرده، تعجب نکردم.

من نیز در فکر عزیمت بودم. تا آن هنگام دو زنگ خطر را از نزدیک شنیده بودم. حصار دور خانواده داشت تنگتر می‌شد. حکومت داشت نزدیکتر می‌شد و ما را یکی پس از دیگری به دام می‌انداخت. بیچاره‌ها، علی‌نقی و اسکندر داشتند پشت میله‌ها می‌پژمردند. علی‌نقی به حرفهٔ بانکداری ضداسلامی اشتغال داشت، یعنی به مردم بابت پولشان بهره می‌داد. اسکندر به‌عنوان رئیس سازمان محیط زیست به شاه خدمت می‌کرد. حالا معلوم نبود نوبت من، به‌عنوان یکی از مدیران سابق شرکت ملی نفت ایران یا، بدتر از آن، سفیرکبیر و نمایندهٔ شخص اعلیحضرت، کی فرا می‌رسید. عباسعلی خلعتبری، وزیر امور خارجه، مردی که دوازده سال این سمت را به‌عهده داشت، اعدام شده بود.

[امام] خمینی، در ماه‌های پس از انقلاب، فهرست خیانتکاران به کشور را منتشر کرده بود. نام وزیران، امرای ارتش، اعضای بلندپایهٔ خاندانهای بزرگ، رؤسای ایالات و چند سوداگر عمده در فهرست به چشم می‌خورد. اما در مورد فرمانفرمائی‌ها چنین نبود. تعداد ما خیلی زیاد بود. بنابراین، به‌جای آنکه از ما یک به یک نام برده شود، صرفاً به ذکر نام خاندان ما بسنده شده بود، که تیشه به ریشهٔ ما می‌زد. با یک چرخش قلم، حسابهای بانکیمان مسدود و داراییهایمان مصادرهٔ انقلابی شده بود. از حضور در دفاتر اسناد رسمی یا تقاضای دادخواهی محروم شده بودیم، نه می‌توانستیم یک اتومبیل بفروشیم و نه ازدواجی را به ثبت برسانیم.

اما اجرای تهدید به مصادره مدتی به طول انجامید. نمی‌دانستیم چه کسی را قرار است بازداشت کنند. پیش از آنکه پاسداران به ما مراجعه کنند، بی‌دردسر به این طرف و آن طرف می‌رفتیم، تصور می‌کردیم هنوز می‌توانیم سرنوشت را به نفع خود تغییر دهیم و از ارتباطهای تازه‌ای که با عجله برقرار می‌کردیم، کمک بگیریم و گمان می‌کردیم همه این تنگناها به نحوی سپری خواهد شد. بعد از ظهرها

که عاطل و باطل کنار هم می‌نشستیم و جای می‌نوشیدیم و منتظر خبرها می‌شدیم، همیشه یکی سرش را بلند می‌کرد و می‌گفت: «از این ستون به آن ستون فرج است.» این ضرب‌المثل برگرفته از یک قصه قدیمی ایرانی است دربارهٔ وزیری که به یک ستون بسته شده و منتظر بود که سربازان خلیفه او را اعدام کنند. از او پرسیدند آخرین خواسته‌اش چیست. تقاضا کرد او را به ستون بعدی ببندند. به محض اینکه او را باز کردند، خبر رسید که خلیفه به قتل رسیده است و به جای آن‌که گلوی وزیر را ببرند، او را آزاد کردند.

نیروی امید چقدر کور است! شاید من بیش از سایر برادران و خواهرانم در ارزیابی خطر به اشتباه رفتم. پنج سال آخر را در خارج بودم و فروپاشی نهایی حکومت شاه را مشاهده نکرده بودم. رک و راست، دیگر ستونی باقی نمانده بود.

اوضاع که رو به وخامت رفت، فرار را به عنوان یک راه‌حل موقتی پذیرفتم. از دست دادن کشورم برایم درست مثل از دست دادن یکی از اعضای بدنم بود. خون من در خاک ایران بود. نام خاندانم بر صفحات تاریخ آن حک شده بود. حاصل کار و تلاش من از چاههایی بیرون آمده بود که به بهای آن انگشتی بر انگشتان شاه نشسته بود. نیاکان من، طی قرن‌ها، در این سرزمین مدفون بودند و استخوانهایشان با خاک آن درآمیخته بود. من، برخلاف تازه به دوران رسیده‌هایی که از بالا رفتن ناگهانی درآمد نفت به نوایی رسیده و در خارج دم و دستگاهی به هم زده بودند، به سرزمین مادری‌ام ایمان داشتم، در آن نشو و نما یافته بودم و به آن احترام می‌گذاشتم. نمی‌توانستم از ایران چشم‌پوشم.

با این حال، واقعیت این بود که خداداد ناپدید شده بود. پاسداران بیش از پیش مراقب و گوش به زنگ می‌شدند. من یک مرد معمولی بودم، نمی‌خواستم یک شهید باشم.

ماجرای پیکاسو

یک هفته بعد، متوجه شدم که زمانش فرا رسیده است. اوایل آبان ۱۳۵۸ بود و من به دیدار برادرم رشید در ملکش در خارج از شهر رفته بودم. از پیش از انقلاب، که حالا نه ماه از عمرش می‌گذشت، هر جمعه نزد او می‌رفتم. طبق معمول، در دشت به سوارکاری پرداختیم. در هوای خشک از اسبها بخار بلند می‌شد. در ظاهر به نظر می‌آمد چیزی عوض نشده است. از خانه‌های روستایی دود پیچ و تاب‌خوران برمی‌خاست. کشتزارها تمیز و آراسته بود. به خانه که برگشتیم و از اسب فرود آمدیم، خدمتکاران با دستکشهای سفید و جای داغ به پیشوازان آمدند. سرمیز ناهار مدت زیادی نشستیم و کم سخن گفتیم، چرا که رشید مرد پُرحرفی نبود. پس از صرف دسر، دیدم دو مرد با لباس نظامی از توی علفزار به طرف ما می‌آیند.

رشید گفت: «بهتر است تو بروی. پاسداران امروز صبح به اینجا آمدند. تهدید کردند

که برمی‌گردند.»

دو مرد دیگر را دیدیم که از میان بوته‌ها بیرون آمدند. معلوم بود که تازه از دیوار بالا آمده‌اند. گفتم: «نمی‌توانم تو را اینجا رها کنم. این یک تله است. آنها می‌خواهند تو را با خودشان ببرند.» برادرم با خونسردی گفت: «اگر این‌طور باشد، حالا دیگر نمی‌توانم فرار کنم، اما تو می‌توانی. زود باش، از اینجا دور شو. دلیلی ندارد که بخواهند تو را هم به دام ببندازند.»

آهنگ صدایش یکنواخت بود. رشید، درست برخلاف خداداد، به‌ندرت احساساتش را نشان می‌داد. حتی حالا که برخاست و منتظر پاسخ من شد، حرکاتش سنجیده بود.

با دلتنگی و سایلیم را برداشتم و به سمت اتومبیل رفتم. طبق معمول، جلو در پارک کرده بودم، در نتیجه تنها کاری که باید می‌کردم این بود که پشت فرمان قرار بگیرم. به جاده که رسیدم، یک دسته از پاسداران وسط جاده جمع شده بودند و به من فرمان ایست دادند. از توی آینهٔ مقابلم دیدم که آنها به داخل خانه رفتند. از دست من هیچ کاری بر نمی‌آمد. کار رشید تمام بود.

آن شب در راهروی طبقه‌ام سروصدای زیادی شنیدم. از قضا، من و رشید در یک طبقهٔ برجهای دوگانهٔ سامان در بلوار الیزابت، هر کدام یک آپارتمان خریده بودیم. حالا از توی سوراخ چشمی درِ آپارتمانم، او را توی راهرو در محاصرهٔ پاسداران می‌دیدم که با حالت تسلیم در را باز کرد. در چهره‌اش غمی وصف‌ناپذیر هویدا بود. یکی از پاسداران جلو در ایستاد و بقیه وارد شدند. در ظرف چند ثانیه، آنها دوباره بیرون آمدند. دیدم رشید کاغذی را که یکی از پاسداران مقابلش گرفته، امضاء کرد. بعد او را به دنبال خود کشیدند و توی آسانسور چپیدند و رفتند.

موجی از ضعف وجودم را فراگرفت. با اینکه زانوهایم می‌لرزید، نتوانستم خودم را از سوراخ چشمی جدا کنم. ناگهان به یاد پیکاسو افتادم که رشید، درست بیست و چهار ساعت قبل که در سالن آپارتمانم نشسته بودیم و چای می‌نوشیدیم، گفته بود «گرانبهاترین دارایی من است.» می‌دانستم که این کار نامعقول است، اما در آن لحظه احساس می‌کردم باید آن را انجام دهم. با عجله کلید اضافی آپارتمان رشید را برداشتم. باز هم از توی سوراخ چشمی صحنه را واریسی کردم. راهرو، که از توی عدسی چشمی خیلی کوچک می‌نمود، خالی بود.

نفس عمیقی کشیدم و آهسته در را باز کردم. راهرو، که به اندازهٔ طبیعی‌اش برگشته بود، در برابرم نمایان شد. چراغی که از سقف آویخته بود، روشنایی ضعیف و وهم‌آوری داشت. با هوشیاری به خودم گفتم که ترسم بی‌مورد است و کوشیدم آن را از خود دور کنم. اما بی‌فایده بود؛ توی گوشه‌هایم همچنان زنگ می‌زد. با دستپاچگی و هیجانی که معمولاً به یک مجرم دست می‌دهد، بسرعت از عرض راهرو گذشتم و به جلو در آپارتمان رشید رسیدم. با دست لرزان کلید را در قفل چرخاندم و با شتاب قدم به داخل آپارتمان گذاشتم.

روی دیوار مقابلم، پیکاسو در سکوت سرد خانه فروغ لطیفی داشت. تابلوی گواش زیبایی بود

که رنگهای فیروزه‌ای و صورتی زنده‌اش معبد یونانی پُر احساسی را نشان می‌داد که ستونهای باشکوهش را حوریان حمل می‌کردند. فضای آپارتمان از چنان آشنایی و آنسی آکنده بود که دل را می‌شکست؛ صدای رشید، بوی او، قدمهایش هنوز در آنجا حضور داشت.

تابلو را از دیوار برداشتم. دست کم می‌توانستم این یکی را برایش نگه دارم. آن را به یکی از خواهرانمان رد می‌کردم. آنها در رد کردن گرامیترین داراییهای ما به خارج از کشور استاد بودند.

تابلو بیش از اندازه سنگین بود. قاب بدقواره را، که ابعادش حدود 90×120 سانتیمتر بود، بغل کردم و با آرنجم در را گشودم. قاب از دستهایم شُر خورد و من خیلی ترسیدم. گوشه‌ای از آن را به دیوار تکیه دادم و با پیم در را بستم. توی راهرو دویدم، در حالی که تابلو به پاهایم می‌خورد و آنها را به درد می‌آورد.

به در آپارتمان خودم که رسیدم، قفل گیر کرده بود. صدای آسانسور را شنیدم که داشت بالا می‌آمد. انگشتانم بی‌حس شده بود. سرانجام کلید چرخید. در را با شتاب باز کردم و تابلو را همان‌جا، جلوی در، به زمین انداختم.

در سکوت آرامش‌بخش آپارتمان خودم، با ناتوانی به در تکیه دادم. تمام شده بود. اما با چنان ترسی نمی‌توانستم زندگی کنم.

ماجرای گُردها

برادرم سیروس در کار فرار تجربه داشت. او خداداد را تا مرز کردستان با ترکیه برده بود؛ از آن کارهای جسورانه و خطرکرندهای گستاخانه‌ای که سیروس آمادگی انجامش را داشت - و به نحو معجزه‌آسایی نیز جان سالم به در می‌برد. او قبول کرد که مرا با واسطه‌ها - «مافیای»ی گُرد - که در مرز زندگی می‌کردند و همه پاسگاههای مرزی روزانه و شبانه را می‌شناختند، مرتبط کند. به من اطمینان داد که می‌توانم به آنها اعتماد کنم، چون مادر ما کرد بود و از این رو آنها به ما احترام می‌گذاشتند. اجرت این کار سیصد هزار تومان - ۴۳ هزار دلار - بود که باید نقداً پیش پرداخت می‌شد. وقتی اعتراض کردم، توضیح داد که تخفیف لازم داده شده، چرا که «مشتریان» دیگری از خاندان در انتظار نوبت بودند. با لبخند گفت: «نرخ گروهی است» و با حرکت دست، اشاره کرد که او نیز بزودی به دنبال ما خواهد آمد. قیمت فوق شامل همه هزینه‌ها تا استانبول، به اضافه یک بلیط درجه یک پرواز از استانبول تا پاریس، می‌شد. در تمام مدت یک راهنمای ترک‌زبان همراه می‌بود.

چند ماه پیش از شروع سختگیریهای شدید، زمینی را در ساحل دریای خزر فروخته بودم، چون پیش‌بینی می‌کردم که ممکن است به مقدار زیادی پول نقد احتیاج پیدا کنم. حالا باید چند چک به نام دوستان مورد اعتماد می‌نوشتم که آنها را نقد کنند و پولش را به من بدهند.

چند روز بعد، دو گُرد به دفترم آمدند. ظاهری عادی داشتند، فقط بلندقد بودند. توافقی کردیم که

عاقلاً تر است که با هواپیما به رضاییه بروم تا از آنجا با اتومبیل به طرف مرز حرکت کنم. خطر اینکه در چنین سفر طولانی زمینی ای شناخته بشوم، خیلی زیاد بود - خیلی بیشتر از دو هفته پیش که خداداد از این مسیر رفته بود. مسلماً این خطر وجود داشت که در فرودگاه تهران شناسایی شوم، اما با وجودی که از جهت بین‌المللی کاملاً شناخته شده بودم، مدتی بود که سفر داخلی نداشتم. تازه می‌توانستم با نام جعلی سفر کنم.

با وجود اینکه هزینه بارهایم را می‌پرداختم، آنها گفتند: «بارت سبک باشد. هنگام عبور از مرز، باید قسمتی از راه را پیاده بروی.» نباید بیش از دوهزار دلار پول رایج آمریکا را همراه می‌بردم. پاسپورت جعلی، پس از آنکه از مرز کردستان به ترکیه عبور می‌کردم، به من داده می‌شد. به آن مردها یک عکس برای پاسپورت دادم و پول را نیز که در روزنامه پیچیده و دورش نخ بسته بودم، تحویلشان دادم. سی بسته اسکناس کهنه و پاره بود، که حالا یک طرح ظریف مذهبی روی صورت شاه را پوشانده بود. پول را شب پیش در بدنه اتومبیل جاسازی کرده بودم. به نظرم جای مطمئنی می‌رسید.

یک هفته بعد، یکی از گُردها به دفترم آمد و خود را مهدی معرفی کرد و گفت: «من فردا در هواپیما شما را همراهی خواهم کرد. این یک بلیط دوسره است. نام شما در آن فرمان ذکر شده. به هر کس پرسید بگویید که می‌خواهید در رضاییه به شیخ شمزین* بروید تا در دریاچه، مرغابیهای وحشی را شکار کنید. وقتی از مرز رد شدید، هویت جدید شما شیخ شمزین خواهد بود. برای جلوگیری از هرگونه سوءظن، برای شما بلیط دوسره گرفته شده که گویا هفته بعد به تهران برخواهید گشت.»

به خانه رفتم و مشغول جمع‌آوری وسایلم شدم، در حالی که یک احساس خیالی و آرامش‌بخش وجودم را فرا گرفته بود و به من اطمینان می‌داد که بزودی برخواهیم گشت. دو چمدان را برگزیدم و لباسهایم را در آنها گذاشتم. چیزی در آپارتمان جلب نظرم را نکرد که بردارم، بجز یک ساعت طلا و چند سکه طلا که آنها را ته جیب‌کُتم انداختم. تنها چیزی که به آن توجه نکرده بودم، دوربینم بود که در آخرین دقیقه آن را توی چمدان گذاشتم. به من نگفته بودند که چه بپوشم و من هم فراموش کرده بودم از سیروس بپرسم. این بود که یک کت پوست گوسفند برداشتم، که مرا از سرمای مرز حفظ کند، یک شلوار رسمی، یک گرمکن، و یک پوتین آمریکایی بلند. در کمدم را به روی بقیه چیزهایی که داشتم بستم: لباسها، شلاق سوارکاری، پاشنه کش سر نقره‌ای. هیچ کدام از آنها دیگر برایم اهمیتی نداشت. خیلی بیشتر از اینها را از دست داده بودم.

دو سال پیش از آن، که از کاراکاس به تهران برگشتم، یک بار کشتی [از اشیاء گرانبایم] به وزن یک تن در وسط دریا غرق شد، از جمله مجموعه نفیسی از مجسمه‌های مربوط به قبل از کشف

* دهی از دهستان ترگور بخش سلوانا در شهرستان ارومیه است. - م.